

زبان خروس

در روزگاران قدیم مردی بود که هرگز دروغ نمی گفت و ندیم حضرت سلیمان بود و یک عمر به راستی و درستی در دستگاه حضرت سلیمان کار کرده بود و پیر شده بود و خاطرش خیلی عزیز بود .

یک روز حضرت سلیمان به او گفت : « برای قدرشناسی از خوبیهای تو می خواهم یک خوبی در حق تو بکنم ولی باید چیزی از من بخواهی . تا فردا فکر کن و یک خواهش از من بکن تا تو را به یکی از آرزوهایت برسانم ؟»

پیرمرد پرسید : چگونه خواهشی باشد ؟

سلیمان گفت : برای کسی دیگر ضرری نداشته باشد هرچه می خواهد باشد .

این پیرمرد از مال دنیا بی نیاز بود و همه چیز داشت . زندگی راحت و خانه و خانواده و باغ و مزرعه . در مزرعه اش حیوانات بسیاری جمع کرده بود از گاو و گوسفند و پرندگان و خودش هم پرورش حیوانات و کارهای زراعی را دوست می داشت . هر وقت بی کار بود به مزرعه می رفت و به کار دهقانی می پرداخت و از تماشای حیوانات و صداهای عجیب و غریب آنها خوشش می آمد . یک روز هم پیش خود فکر کرده بود که ای کاش زبان اینها را می فهمیدم و می دانستم که وقتی صدا می کنند چه می گویند و از زندگی چه می فهمند و درباره دیگران چه فکر میکنند .

یک روز این هوس را کرده بود و وقتی حضرت سلیمان به او گفت خواهشی از من بکن به یاد هوشش افتاد . شب قدری فکر کرد و دید از هیچ چیز دیگر اینقدر خوشحال نمی شود که زبان حیوانات را بداند .

فردا صبح وقتی حضرت سلیمان از او جواب خواست گفت :

« اگر می خواهید در حق من عنایتی و لطفی بفرمایید آرزوی من این است که زبان حیوانات را بدانم . دیگر هیچ چیز نمی خواهم و از مرحمت شما همه چیز دارم .»

حضرت سلیمان گفت : « آرزوی عجیبی داری ، آیا خیال می کنی این کار برایت فایده ای دارد ؟»

پیرمرد گفت : « من در فکر فایده اش نیستم ، دلم این طور می خواهد ، برای کسی هم ضرری ندارد ، می خواهم بینم این حیوانات شب و روز چه می گویند که اینقدر صدا می کنند .»

حضرت سلیمان گفت: «من هم از خدا این حاجت را خواسته بودم و خدا به من آموخت ولی زبان حیوانات از اسرار است و جز دوستان خاص خدا کسی بلد نیست. آیاممکن نیست از این هوس بگذری و یک خواهش دیگر بکنی؟»

پیرمرد گفت: «نه هیچ چیز دیگر نمی خواهم، من که توقعی از شما نداشتم خودتان فرمودید. حالا هم اختیار با شماست من همین یک آرزو را دارم.»

سلیمان گفت: «بسیار خوب، قولی است که داده ایم ولی این موضوع خیلی مهم است و من باید با جبرئیل مشورت کنم و نتیجه را فردا خبر می دهم.»

حضرت سلیمان آرزوی پیرمرد راستگو را به جبرئیل گفت و جبرئیل رفت و برگشت و گفت: «باید این راز مخفی بماند ولی خداوند، یگانه دعای آدمهای خوب را مستجاب می کند و تا وقتی که کسی دیگر از آن آزرده نشود می تواند از دانستن زبان حیوانات استفاده کند.»

حضرت سلیمان خوشحال شد و فکر کرد با این ترتیب جلو ضررش گرفته شد و اگر مایه آزار کسی بشود موضوع تمام می شود ولی خداوند در پنهان داشتن این رازشرطی قرار نداده و این مرد هم هرگز دروغ نمی گوید و اگر یک روز چیزی از حیوانات بفهمد و کسی از او بپرسد راز فاش می شود، پس بهتراست او را بترسانم که هرگز این راز را فاش نکند.

حضرت سلیمان پیرمرد را حاضر کرد و گفت: «دعای تو مستجاب شد اما دو تا شرط دارد: اول اینکه از این بابت هیچ اذیتی و آزاری به کسی نرسد و اگر برسد دعا باطل می شود.»

پیرمرد گفت: قبول دارم.

سلیمان گفت: «شرط دیگرش این است که جز خودت هیچ کس نباید این موضوع را بفهمد و اگر کسی بفهمد...، بله، اگر کسی بفهمد همان روز برای جانت خطر دارد، حالا خودت می دانی.»

پیرمرد گفت: این را هم قبول دارم.

حضرت سلیمان گفت: «بسیار خوب، برو و هر صدایی را که بشنوی می دانی. در بارگاه هم دیگر کاری نداری و می توانی به کار دهقانی خودت سرگرم باشی، برو و راحت باش.»

مرد راستگو آمد به مزرعه اش و به صدای حیوانات گوش داد و دید راستی راستی همه را می فهمد : این یکی به آن یکی نصیحت می کند ، آن یکی با این یکی دعوا می کند ، خروس اذان می گوید ، کبوتر نماز می خواند ، گاوها و خرها و گوسفندها هر یکی با دیگران حرف می زنند و درباره همه چیز اظهار عقیده می کنند و او همه را می شنود و می فهمد .

پیرمرد خیلی خوشحال شد و از این که دعایش مستجاب شده بود شکر خدا را بجا آورد و بعد از آن خود را خیلی خوشبخت می دید . صبح تا شب در ایوان می نشست و از هر حیوانی یکی دو تا نزدیک ایوان نگاه می داشت و از فهمیدن زبان آنها کیفی و حالی و لذتی داشت که نگو و نپرس .

این بود و یک روز ظهر مرد دهقان نشسته بود و کتاب حکمت سلیمان را می خواند و یک گاو و یک خر هم پای ایوان لمیده بودند و داشتند با هم حرف می زدند .

این گاو و خر هر روز با هم کار می کردند . شاگردهای مزرعه آنها را به صحرا می بردند و می آوردند و آنها با هم بار می بردند و به نوبت زمین خیش می کردند و آسیاب را می گرداندند و چرخ روغن گیری را می چرخاندند و موقع خرمن کوبی هم هر دو را به چرخ خرمن کوبی می بستند .

ولی آن روز در صحرا با هم دعوا کرده بودند و با هم بد شده بودند و وقتی ظهر آمده بودند گفتگو داشتند .

خربه گاو گفت : « حالا که این طور شد بلایی بر سرت بیاورم که خودت حظ کنی .»

گاو گفت : « هیچ کاری هم نمی توانی بکنی ، مثلاً چکار میتوانی بکنی ؟»

خرگفت : « از این ساعت دیگر از جای خودم تکان نمی خورم و هیچ کمکی نمی کنم ، بگذار ببرند اینقدر تنهایی ازت کار بکشند که دنده هایت نرم شود .»

گاو گفت : « خیال کردی ! اینقدر چوب برسرت بزنند که چهارتا دست و پا هم قرض کنی و دنبال کار بدوی .»

خرگفت : « حالا می بینی ، کتک می خورم و تکان نمی خورم ، آخر خسته می شوند و ولم می کنند .»

گاو گفت : « بسیار خوب . این من و این هم تو ، هستیم و می بینیم .» خرگفت : « می بینیم ، حالا تماشا کن .»

در این وقت کارگران مزرعه آمدند که گاو و خر را به کار ببرند . گاو برای رفتن آماده شد ولی خر افتاده بود و بر نمی خاست .

شاگردها آمدند و هرچه کوشش کردند خراز جایش تکان نخورد . در خاک می غلطید و کتک می خورد و عرعرمی کرد و بلند نمی شد . هی می گفت : نمی آیم ... نمی آیم ...

وقتی خواستند گاو را بیرون ببرند خر به او گفت: «حالا برو اینقدر کار کن تا جانت به لبِت برسد.»

گاو گفت: «حالا صبر کن، می بینی که چطور تو را هم می آورند.»

خر گفت: «اگر تکه تکه ام بکنند از جایم جم نمی خورم» و هرقدر هم او را زدند از جایش جم نخورد.

دهقان کتک خوردن خر را دید و دلش سوخت. به شاگردش گفت: «ولش کن، شاید حالش خوب نیست بگذار بخوابد.»

خر را آسوده گذاشتند و رفتند و غروب گاو را خسته و کوفته آوردند. مرد راستگو در ایوان نشسته بود و کتاب می خواند. زنش

هم جلو آینه خودش را تماشا می کرد. وقتی گاو وارد شد به خر گفت: «امروز بدجنسی کردی ولی از مکافات عمل بترس، فردا

به تو می فهمانم.»

خر گفت: «عجالتاً امروز دق دلم را از تو گرفتم، تا فردا هم خدا بزرگ است، امروز ظهر صاحب ماهم از من طرفداری کرد، او

هم تنبل پسند است!»

مرد دهقان از شنیدن این حرف خنده اش گرفت و به صدای بلند خندید. زنش در آینه دید که شوهرش او را نگاه می کند و می

خندد. از مرد پرسید: «به من می خندیدی؟» مرد گفت: «نه» زن گفت: «پس به چه می خندی، اینجا که چیز خنده داری

نبود.» مرد جوابی نداد.

مرد گفت: «بابا، خنده من مال جای دیگر بود.» زن گفت: «مال کجا بود؟» مرد گفت: «هیچی، ببین خود خنده ام گرفته بود.»

زن گفت: «نه، تو هیچوقت ببخود نمی خندی، حتماً یک عیبی در من هست که مرا مسخره کردی.» مرد گفت: «نه والله،

این خنده اصلاً به تو ربطی نداشت، من در فکر تو نبودم، داشتم یک فکری می کردم خنده ام گرفت.» زن گفت: «داشتی چه

فکر می کردی؟»

مرد گفت: «عجب گرفتار شدم، بابا یک خنده که اینقدر کشمکش ندارد.»

زن گفت: «اگر راستش را بگویی کشمکش ندارد ولی وقتی راستش را نمی گویی دارد. مگر من چه عیبی دارم که به من می

خندی و نمی گویی که خودم را اصلاح کنم.» مرد گفت: «لا اله الا الله، عجب گیر افتادیم بابا، به خدا، به پیغمبر، به جان

همان سلیمان پیغمبر که خنده من مربوط به تو نبود.» زن گفت: «پس مربوط به چه بود که من نباید بفهمم، خدایا چقدر من

در این خانه بدبختم که نباید بفهمم خنده شوهرم مربوط به چه بود!»

زن شروع کرد به گریه کردن و قسم خورد که: «اگر راستش را نگوئی دیگر در این خانه نمی مانم. قهر می کنم و می روم به خانه پدرم، مگر من غریبه هستم که نباید علت خنده تو را بدانم، من همیشه سعی کرده ام که همه کارهایم خوب باشد و هرگز دروغ نگفته ام و هرگز بی اجازه دست به سیاهی و سفیدی نزده ام. حالا پس از چندین و چند سال تازه مرا مسخره می کنی و می خندی و علتش را هم نمی گویی؟ دیگر طاقتم تمام شد، دیگر حوصله ام سررفت، به خدا اگر راستش را نگوئی می روم پیش برادرم شکایت می کنم، می روم به خویشانم هرچه نباید بگویم می گویم، ما مسخره کسی نیستیم، تا حالا هیچ کس خانواده ما را مسخره نکرده، ما از خانواده سلیمان پیغمبریم. هیچ کس حق ندارد به ما بخندد.

مرد گفت: «من دیگر به عقلم نمی رسد که چه بگویم. می دانم که خنده من مربوط به تو نبود و از تو هیچ گله ای ندارم و هیچ عیبی هم نداری و علت خنده ام را هم نمی توانم بگویم، ضرر دارد و خطر دارد.»

زن گفت: «به به، ضرر دارد و خطر دارد! پس رفتن من ضرر ندارد و خطر ندارد؟ حالا که این طور شد من هم رفتم.» زن برخاست که قهر کند، مرد گفت: «اختیار با شماست.» زن بیشتر به شک افتاد و با خود گفت حتماً به من می خندد، می خواهد مرا تحقیر کند و گرنه نمی گذاشت بروم. اوقاتش تلخ شد و گفت: «نه، اینطور نمی شود. حتماً باید بگوئی که من چه عیبی دارم و اگر نگوئی می روم پیش حضرت سلیمان و میگویم که مرا مسخره می کنی و هرچه باید بگویم می گویم.» و این زن از خانواده ای شریف بود و با حضرت سلیمان هم خویشی داشت. مرد دید عجیب مصیبتی درست شده. از طرفی نمی تواند علت خنده اش را بگوید و باید این راز را مخفی نگهدارد و از طرف دیگر زنش، زندگی اش، آسایش و آرامش خانواده اش بهم می خورد. زن هم حق دارد ولی خودش هم جانش در خطر است، اگر راز را بگوید عمرش به آخر می رسد و اگر نگوید و زن شکایت پیش حضرت سلیمان ببرد آبرویش می رود و تازه حضرت سلیمان هم نمی خواهد این راز فاش شود و زن هم دست بردار نیست. از طرفی هم او هرگز در عمرش دروغ نگفته و دلش می خواهد یک دروغ بسازد و دست از نام نیک خودش بردارد و پیش وجدان خودش شرمند باشد.

در کار خودش درمانده بود و با خود گفت: «پیر شدم و عمرم به آخر رسید بگذار در این آخر عمری هم راست بگویم و اگر هم جانم در خطر باشد عیبی ندارد، من که دیگر آرزویی ندارم، هرچه می شود بشود.»

این بود که به زن گفت: «بسیار خوب، من حاضرم راستش را بگویم ولی بدان که خنده من مربوط به تو نبود و فاش کردن رازان هم برای جان من خطر دارد. حالا اگر ارضای هستی بگویم.»

زن گفت: «این خوشمزه گی ها را بینداز دور، هیچوقت راست گفتن برای جان کسی خطر ندارد. تا حالا کدام پیغمبری گفته است کسی دروغ بگوید و راست نگوید، تو می خواهی مرا بترسی، تازه اگر دروغ هم بگویی من می فهمم، من از خانواده سلیمانم و راست و دروغ را می شناسم. همان طور که می دانم تا حالا هیچ وقت دروغ نگفته ای.»

مرد گفت: «بسیار خوب، حالا هم دروغ نخواهم گفت و جانم را برسر راستگویی خواهم گذاشت.»

زن گفت: «جانت هیچ عیبی نمی کند، من می دانم که هیچ کس از راستگویی ضرر نمی کند.»

مرد گفت: «خیلی خوب، ولی خواهشی می کنم حالا که این طور است سه روز به من مهلت بدهی تا بگویم که خنده ام مال چه بود.»

زن گفت: «حالا شد. سه روز مهلت می دهم، ولی بعد از آن دیگر هیچ چیز را جز حرف راست قبول نمی کنم.»

مرد گفت: «باشد» و از این وضع پریشان شد. با خودش گفت: «عجب کاری کردم و عجب آرزویی از خدا خواستم. مرد حسابی، نانت نبود، آبت نبود، زبان حیوانات یاد گرفتت چه بود.» مرد خیلی غمگین شد و در ظرف آن سه روز کارهای زندگیش را مرتب کرد و به هرکس سفارشهایش را کرد و وصیت نامه اش را هم نوشت و با خود گفت: «هیچ کس همیشه در این دنیا نمی ماند، منم دیگر خیلی پیر شده ام و عیبی ندارد، بگذار تا دم آخر راستگو باشم.»

دوروز مهلت گذشت و روز سوم مرد دهقان غمناک شد و ناراحت در ایوان نشسته بود و گوشش می داد. خروگاو و کبوتر و خرگوش و گوسفند و حیوانات دیگر هم پای ایوان بودند و همه از این پیشامد غمگین بودند.

در این وقت چندتا مرغ از باغچه آمدند پای ایوان و در دنبال آنها خروس هم خوشحال و شادمان سرسیرد و وقتی پای ایوان رسید بال هایش را بهم زد و گردنش را دراز کرد و با یک قوقولی قوی دراز و کشیده آوازی خواند و بعد به مرغها حمله کرد و جیغ و دادی به راه انداخت.

حیواناتی که حاضر بودند خروس را سرزنش کردند و گفتند: «مگر نمی بینی که صاحب ما با این حرفهایی که پیش آمده اوقاتش تلخ است و در فکر رفتن است. آن وقت حالا توهم آمده ای اینجا بازی می کنی؟ انصاف هم خوب چیزی است، بیچاره مرد دهقان را نگاه کن که چطور در کار خودش درمانده است.»

مرد دهقان وقتی این را شنید دلش به حال خودش سوخت و به گریه افتاد و فکر کرد که چقدر من بدبختم که حیوانات هم برایم غصه می خورند. زنش حاضر بود و پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

دهقان گفت: «این گریه هم مربوط به همان خنده است. حالا برخیز دنبال کارت، امروز عصر روز وعده ماست و همه چیز را می فهمی.»

خروس یکبار دیگر آوازش را خواند و پرو بالش را بهم زد و شروع کرد با مرغها کشتی گرفتن.

خروگاو، خروس را ملامت کردند و گفتند: «عجب خروس بدی هستی، بیچاره صاحب ما دارد گریه می کند و تو ادا اصول در می آوری؟»

خروس جواب داد: «صاحب ما تقصیر از خودش است، خودش ضعیف است، خودش بی عرضه است که می نشیند و از دست زنش گریه می کند، هیچ هم بیچاره نیست فقط بدبخت است. خوب بود از روز اول درست جواب بدهد. زن هم نمی توانست از او شکایت کند که چرا در خانه خودش خنده کرده است و من که خروسم و با چند مرغ سر می کنم بهتر از این زندگی را بدم آن وقت این مرد نمی تواند یک زن را نگاه دارد. اگر من بودم از همان روز خنده تر که درخت را دستم می گرفتم و به او می گفتم که به هیچ کس مربوط نیست دلم می خواهد بخندم. بعد هم می گفتم خوشحالم که همسری به این خوبی دارم. یکی به نعل می زدم یکی به میخ می زدم و تمام می شد و دروغ هم نگفته بودم. اگر این مرد از روز اول بی عرضگی نکرده بود حالا مجبور نبود گریه کند. مردی که حرف زدنش را بلد نیست و از زنش می ترسد همان بهتر که غصه بخورد. اما من که مرغها را با کتک نگهداری می کنم چرا باید غمگین باشم؟»

مرد دهقان حرفهای خروس را شنید و با خود گفت: «حق با خروس است، من نباید از یک خروس کمتر باشم. چرا باید بترسم و چرا باید خود را به خطر بیندازم. این تر که درخت است و یک حرف تلخ و یک حرف شیرین و کار درست می شود.»

با این فکر خوشحال شد و دستور داد بسیاری کنجد و ارزن پیش خروس و مرغها ریختند و آرام در جای خود نشست.

نزدیک غروب زنش آمد و گفت: «حالا مهلت سه روزه تمام شد، حالا بگو که چرا خندیدی و چرا گریه کردی؟»

مرد دهقان از جای خود برخاست و گفت: «بله، مهلت تمام شد، ولی زندگی تمام نشد. من آن روز خندیدم چون که خنده ام

گرفته بود امروز هم گریه کردم چون که گریه ام گرفته بود و به هیچ کس هم مربوط نیست. هرکاری هم می خواهی بکن.»

زن گفت: «کار دیگری ندارم ولی حرفی دارم به حضرت سلیمان بزنم.»

مرد با تر که ای که در دست داشت به بازوی زن زد و گفت: «پس حالا که شکایت می کنی از این تر که شکایت کن، شکایت

از خنده خیلی کم است؟»

زن این کار تعجب کرد و گفت: «این چه رفتاری بود؟ تو تا حالا این طور نبودی؟»

مرد گفت: «می خواستم بهانه ای داشته باشی وگرنه یک خنده اینقدر کشمکش نداشت. خنده مال خوشحالی است آن روز هم از دیدن روی تو خوشحال بودم. امروز هم از سختگیری تو ناراحت بودم، درباره گریه و خنده هم هیچ حرف دیگری نمی زنم، اگر تو هم بخندی یا گریه کنی ایراد نمی گیرم. آدم که نباید از هرچیز کوچکی برای خودش غم و غصه بتراشد.»

زن جواب داد: «راست می گویی، من شکایت کردم شکایتی هم ندارم حالا که این طور است چه بهتر که همیشه خوشحال باشم و بخندم.»

هر دو خندیدند. بچه ها هم که تازه سر رسیده بودند خندیدند. ولی بعد هرچه مرد دهقان گوش داد دیگر زبان حیوانات را نفهمید. تعجب کرد و رفت از حضرت سلیمان علت آن را پرسید.

حضرت سلیمان داستان را شنید و گفت: «درست است، ولی ما دو تا شرط داشتیم، یادت هست؟»

مرد راستگو گفت: «یادم است، اول اینکه راز را فاش نکنم و من فاش نکردم.»

سلیمان گفت: «فاش نکردی و جانت را نجات دادی، خوب، بعد؟»

مرد راستگو گفت: «شرط دیگر هم این بود که کسی از این موضوع آزرده نشود.»

سلیمان گفت: «... و با آن ترکه که به بازوی زنت زدی یک نفر را آزرده شد و دعا باطل شد.»

مرد گفت: «ای وای، عجب، من این کار را از زبان خروس یاد گرفتم.»

حضرت سلیمان گفت: «اما زندگی آدمها با زندگی خروس فرق دارد!»